

چمدانش را بسته بودیم. با خانه سالمندان هم، هماهنگ شده بود. یک ساک هم داشت با یک قرآن کوچک، کمی نان روغنی، آبنات و کشمش و چیزهایی شیرین.

برای شروع آشنایی گفت: مادر جون، من که چیز زیادی نمی خورم. یک گوشه هم که نشستم. نمیشه بمونم، دلم واسه نوه هام تنگ می شه.

گفتم: مادر من، دیر می شه، چادرتون هم آماده ست، منتظرند.

گفت: کیا منتظرند؟ اونا که اصلا منو نمی شناسند. و ادامه داد: آخه اونجا مادر جون، آدم دق میکنه ها، من که اینجا به کسی کار ندارم. اصلا، اوم، دیگه حرف نمی زنم. خوبه؟ حالا می شه بمونم؟

گفتم: آخه مادر من، شما داری آرزایم می گیری. همه چیزو فراموش می کنی.

گفت: مادر جون، این چیزی که اسمش سخته رو من گرفتم، قبول. تو چی؟ تو چرا همه چیزو فراموش کردی دخترکم؟

خجالت کشیدم، حقیقت داشت، همه کودکی و جوانی ام و تمام عشق و مهری را که نثارم کرده بود، فراموش کرده بودم. اون بخشی از هویت و ریشه و هستی ام بود، و راست می گفت، من همه را فراموش کرده ام.

زنگ زدم به خانه سالمندان، که نمی رویم.

توان نگاه کردن به خنده نشسته بر لب های چروکیده و نگاه مهربانش را نداشتم، ساکش را باز کردم.

قرآن و نان روغنی و ... همه چیزهای شیرین دوباره در خانه بودند. آبنات را برداشت.

گفت: بخور مادر جون، خسته شدی هی بستی و باز کردی.

دست های چروکیدشو بوسیدم و گفتم: مادر جون ببخش، حلالم کن، فراموش کن.

اشکش را با گوشه رو سری اش پاک کرد و گفت: چی رو ببخشم مادر، من که چیزی یادم نمی یاد.

یعنی شاید فراموش می کنم! گفتم چی گرفتم؟ آل چی...

جل الخالق، چه اسمهایی میذارن این دکترا، روی درد های مردم.

طاقت نگاه بزرگوار و اشک های نجیب و موی سپیدش را نداشتم. در حالی که با دست های لرزانش، موهای دخترم را شانه می کرد، زیر لب می گفت:

من که ندارم ولی گاهی چه نعمتیه این آرزایم